

«در زندان ولایت فقیه» روایت بیدادگری‌های جمهوری اسلامی ایران در حق مرحوم آیت الله «سیدکاظم شریعتمداری» و دوستان ایشان است که مرحوم آیت الله «سیدرضا صدر» (برادر امام موسی صدر) آن را نگاشته است.

درباره شخصیت آیت الله سید رضا صدر:

حضرت آیت الله آقای حاج سید رضا صدر (قدس سره الشریف) حدود سال ۱۳۴۰ هجری قمری در شهر مقدس قم دیده به جهان گشود، وی فرزند حضرت آیت الله العظمی آقا سید صدرالدین صدر (ره) یکی از زعمای ثلاثه حوزه علمیه قم پس از وفات مرحوم آیت الله العظمی حاج شیخ عبد الکریم حائری یزدی (ره) و نوه دختری حضرت آیت الله العظمی حاج آقا حسین طباطبائی (ره) که یکی از مراجع بزرگ به شمار می‌رفت، می‌باشد. حضرت آقای صدر (ره) تحصیلات مقدماتی و سطح و مباحث عالی فقه و اصول را نزد والد بزرگوارش و حضرت آیت الله العظمی آقای بروجردی (ره) و حضرت آیت الله آقا شیخ مرتضی حائری (ره) و علامه طباطبائی (نویسنده تفسیر المیزان) و دیگر بزرگان علم و ادب فراگرفت و در سنین جوانی به مقام عالی اجتهاد نائل گردید. وی از همان اوایل تحصیلات همواره به درس و بحث و تزکیه و تهذیب نفس اشتغال داشته و هیچگاه عمر خویش را در راه بطالت و بیکاری هدر نداد، از این رو آن بزرگوار از اساتید ارجمند و محققان برجسته و نویسندگان برارنده حوزه علمیه قم محسوب می‌گردید. آن جناب در طول زندگیش خدمتگذار اسلام و مسلمین و مردم محروم و خانواده‌های مستمند بوده و نسبت به مراجع تقلید شیعه و مرزبانان قرآن و مکتب اهل بیت (ع) بی‌نهایت احترام قائل بود.

روانشاد سید رضا صدر حسب الامر مرجع عالیقدر حضرت آیت الله العظمی آقا سید کاظم شریعتمداری (رضوان الله تعالی علیه) در سال ۱۳۴۰ شمسی از قم به تهران رحل اقامت افکند و در مسجد امام حسین (ع) واقع در میدان امام حسین تهران به اقامه نماز جماعت و تدریس و تالیف پرداخت. آن مرحوم سنین متمادی در شب‌های پنجشنبه برای طلاب علوم دینی حوزه علمیه قم در زمینه‌های اخلاق درس‌هایی تحت عناوینی چون: استقامت، دروغ و حسد؛ تدریس می‌کرده که مکرر به چاپ رسیده است. تالیفات چاپ شده مانند: دروغ، حسد،

زیر درختان سدر (مجموعه داستان)، زن و آزادی، راه علی (ع)، راه محمد (ص) و «در زندان ولایت فقیه» و امثال آن به علاوه مقاله‌هایی که به فارسی و عربی در مجله‌هایی، امثال (مکتب اسلام) و غیره نگاشته است.

حضرت آیت الله معظم آقا سید رضا صدر (ره) پس از عمری تلاش و کوشش در راه علم و فضیلت و تربیت شاگردان و نوشتن کتاب و جهاد در راه خدا چراغ زندگیش خاموش و در زادگاهش کنار مرقد مطهر حضرت فاطمه معصومه (س) آرام گرفت. یادش گرامی و نامش جاودان.

در زندان ولایت فقیه

هفته شب از چننه ماه رجب بیرون ریخته شده بود و تعطیلات نوروزی پایان یافته بود و شام شنبه با هجدهم رجب ۱۴۰۶ با شب یکشنبه دهم فروردین ۱۳۶۵ هم‌آغوش بودند و من در اثر کسالت در تهران مانده به قم نرفته بودم و از انجام برنامه‌ام که باید روزهای تحصیلی را در حوزه علمیه بگذرانم، محروم بودم چون درس‌ها از شنبه شروع می‌شد و از این شروع بهره‌ای نداشتیم و لابد شاگردانم خوشحال بودند. ساعت از ده گذشته بود که زنگ در به صدا در آمد، در خانه باز شد و آقایان حاج سید جلال امامی و حاج میر جلیل منیبی و حاج موسی شیخ‌زادگان و حاج مهدی دواتگران و حاج اکبر مراغه‌چی، پنج تن بودند که درون خانه شدند، دو عدد پنج و هفت در میان یکان‌های اعداد، قابل بخش بر دو و سه و چهار نیستند و نصف صحیح و ثلث صحیح و ربع صحیح ندارند.

این پنج تن چنین گفتند: آمده‌ایم که وصیت شفاهی مرجعی عالی مقام را که در بیمارستان بستری است و ما اصفا کرده‌ایم شهادت دهیم:

«مرا در قم در حسینیه‌ام غسل دهید، آقای صدر بر من نماز بخواند و مرا در حرم دفن کنید و اگر نگذاشتند در حسینیه‌ام دفن کنید...»

و در ضمن سخن درباره نویسنده اظهار لطفی کرده سخنی گفته بودند که بمنزله دلیل بر وصیتشان بود که از نوشتن خودداری می‌شود.

آقای امامی داماد آن حضرت می‌باشد و دانشوری است عالیمقام، آقای منیبی عموزاده آن حضرت و برادر همسرشان و بازرگانی است امین، بقیه آقایان از دوستان نزدیکان حضرت و در زمره بازرگانانند. دو شبی از این قضیه گذشت که به عیادت آن مرد بزرگ رفته‌ام که در بیمارستان مهرداد در بخش (سی سی یو) بستری بود. بالابر مرا به طبقه چهارم برد. آقای حائری برادر بیمار معظم درب سالن (سی سی یو) را برای من گشود و به اتاق بیمار راهنماییم کرد.

تخت بیمار را خم کرده بودند تا بتواند تکیه بدهد. وسیله‌ای برای راحتی تنفس بر بینی او گذارده بودند. تلویزیون بالای سر از سلامتی قلب و زنده‌دلی وی خبر می‌داد ولی قلب سالم با وجود آنکه کلیه راست را بیماری فرا گرفته بود و از کبد گذشته به ریه سرایت کرده بود، چه می‌تواند بکند؟ قلب فرمانده است، وقتی سربازان فرمانده بیمار و ناتوان باشند، کاری از دستش ساخته نیست. سرطان کلیه راست را تسخیر کرده و از کبد گذشته سپاهیانش وارد ریه شده‌اند بطوریکه آسانی تنفس را از بیمار سلب کرده و بیمار را به سوی مرگ می‌برند و قلب از دفاع ناتوان است. دیدگان روشن‌بین و دوراندیش بیمار روی هم بود ولی به خواب نرفته بود، شاید دیگر نمی‌خواست جهان و جهانیان را ببیند.

آقای حائری، برادر را صدا زد و گفت: آقای صدر آمده‌اند... دیدگانش باز شد و با لبخند شیرینی که ویژه حضرتش بود سلام مرا پاسخ داد. میلی که در گوشه اتاق قرار داشت به کنار تخت کشیده شد، بر آن نشستم. از عیادت کردن من خشنود شد چون غریب بود و ارادتمندان و دوستانش از عیادتش ممنوع بودند با آنکه عیادت مریض در اسلام محمدی مستحب است و از سنن اکیده این دین است.

چرا چنین کردند؟ چرا عیادتش را ممنوع ساختند؟ اگر مردم از او عیادت می‌کردند چه می‌شد؟ او که قدرت بر سخن نداشت. چرا نگذاشتند پسرش در دقایق واپسین عمر پدر، چند کلمه‌ای با پدر سخن بگوید؟ اگر این پسر با این پدر سخن می‌گفت چه می‌شد؟ آیا این عدل اسلامی است؟! سخنم را با بیمار معظم چنین آغاز کردم: اجازه دهید هفت سوره حمد برای شفای شما بخوانم و حمدها را خواندم ولی از شفا اثری ندیدم و معجزه‌ای لازم بود که از دست من و امثال من ساخته نیست.

سوره‌های حمد که به پایان رسید با چهره‌ای گشاده به من اظهار مهر کرد و فرمود: خیلی ممنونم بدین بسنده نکرد و گفت: خیلی مرحمت فرمودید. آنگاه سخن از سفر درمانی به اروپا با نزدیکان ایشان به میان آمد،

معلوم شد رهبر موافقت نکرده است. چرا؟ اگر می‌رفت به اروپا چه میشد؟ او دیگر تاب و توان مصاحبه و ملاقات نداشت.

از سنن اسلام محمدی است که عیادت کننده نزد بیمار کمتر بماند مگر آنکه بیمار خودش بخواهد ملاقات طول بکشد ولی پزشکان اجازه نمی‌دهند که کسی در سی‌سی‌یو از بیمار ملاقات کند چون به سود بیمار نیست پس با طولانی شدن ملاقات صددرد صد موافقت نداشتند.

بر سر دو راهی قرار داشتم از نظری بیمار معظم دوست می‌داشت نزدش بمانم ولی بیماری او چنین اجازه‌ای نمی‌داد. به هر حال مصلحت را بر عواطف ترجیح دادم و برخاستم از نزد بیمار بیرون شدم و دیگر برای همیشه او را ندیدم.

سالها بود که حضرتش را ندیده بودم او در خانه‌اش زندانی شده بود و کسی حق ملاقات با وی نداشت و اگر از کوچک‌هاش می‌گذشت دیوارهایش سر می‌شکست. او در زمان خود پناه بی‌پناهان بود و امید امیدواران، چه بسیار زندانی را از زندان نجات داد، چه تیره بختانی را سعید ساخت.

پس از زندانی شدن قائم مقامی نداشت و پناهی برای بی‌پناهان درکار نبود. گاه پناه خاندان و وابستگان، من بودم و من قدرتی نداشتم تا پناه آنان بشوم، وای به حال مردمی که بی‌پناهی پناه آنان بشود.

برای نجاتش از زندان بسیار کوشیدم. نخست بوسیله آقای موسوی اردبیلی پیام دادم که من آماده حل این مشکل هستم نظرتان را بگویند. سپس پیام‌های من بوسیله آقای حاج سید محمد صادق لوازانی بود. این مرد شریف پیام‌های مرا با خوشرویی استقبال می‌کرد و می‌رسانید و پاسخ می‌آورد ولی نتوانستم برای رهایی آن مرد بزرگ کاری کنم. تقدیر با تدبیر هماهنگ نبود و کوشش ثمر نداد.

یکسال پیش «دکتر باهر» بیماری کلیه راست را تشخیص داده بود و اگر در همان موقع آوردن بیمار به تهران مجاز بود و یا بردنش به خارج از کشور آزاد بود از رشد و نمو بیماری جلوگیری می‌شد و شاید چند سالی بر عمرش افزوده می‌گشت، ولی نه تهرانش آوردند و نه به خارج از کشورش بردند. چرا؟!

پس از گذشت سال، بیماری سخت شد و درد دل شدید، بیمار را آزار می‌داد. با کوشش بسیار و التماس‌های بی‌شمار به تهران آورده شد ولی نوشدارو به وقت نرسید. در این هنگام پسرش خواست از آلمان با پدر صحبت کند و احوالی پرسد، نگذاشتند! چرا نگذاشتند؟! با آنکه طبق همه قوانین جهانی بستگان نزدیک زندانی، حق ملاقات با وی دارند بویژه آن زندانی که در راه مرگ باشد و بخواهد وصیت کند، چه می‌شد پدری گرانمایه در بستر مرگ که آرزوی دیدار پسر را دارد بدین آرزو برسد؟ و با گوش نوای دلربای فرزند را بشنود؟! چه می‌شد فرزند آواره و سرگردانی که سالها دور از پدر و مادر در بلاد غربت بسر برده آهنگ پدرپیر را در دم مرگ بشنود؟ اسلام محمدی چنین اجازه‌ای را نمی‌دهد؟

«اویس قرنی» برای آنکه از مادرش دور نشود از دیدار رسول خدا محروم گردید. او برای زیارت پیامبر رحمت به مدینه آمد ولی پیامبر در مدینه نبود و از مادر اجازه توقف نداشت و به زودی برگشت چون پیامبر به اطاعت از مادرش امر داده بود، آنهم مادری که کافر بود. گویند، پیامبر که به مدینه برگشت فرمود: بوی رحمان را می‌شنوم چه کسی اینجا بود؟ عرض شد: جوانی ژنده‌پوش از یمن برای زیارت حضرت آمده بود و موفق نشد. اویس تا مادرش زنده بود خدمت مادر کرد و در هیچیک از جهادهای رسول شرکت نداشت. پس از مرگ مادر به خدمت علی (علیه السلام) پیوست. مرگ مادرش پس از وفات رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) رخ داد.

ندانستم زیست بیمار گرانقدر در بیمارستان چقدر طول کشید، حضرتش را که به بیمارستان بردند، دارندگان پاس (پاسدار) در حضور او تلفن را از اطاقش برداشته، بیرون بردند! چرا؟ بیمار حق تلفن با کسی ندارد، زندانی نیابستی با کسی سخن گوید! آیا تصرف در مال کسی را بدون اجازه صاحبش، جایز می‌دانستند؟ اسلام محمدی چنین اجازه‌ای را نمی‌دهد؟ بستری شدن او در بیمارستان برای پزشکان

سرافرازی و ب رای پرستاران دلخوشی بود. همگی آرزوی بهبودی او را داشتند ولی کدام آرزومندی به آرزوی خود رسید؟ ارادتمندان می‌رفتند در پشت دیوار بیمارستان و یا در کنار آسانسور می‌نشستند شاید لحظه‌ای او را ببینند.

او سازنده بود و آینده‌نگر و سازندگان در اجتماع‌های عقب افتاده در زمان حیات خیری نمی‌بینند و این جهان از پاداش آنها ناتوان است و موفقیت از آن ویرانگران است. کسانی که کمونیزم را برای کشورهای عقب افتاده ارمان می‌برند ویرانگرند نه سازنده. از اینرو موقعیتی کسب می‌کنند. «چه گوارا» که بت آمریکای مرکزی بود، ویرانگر بود، پس از پیروزی «فیدل کاسترو» در کوبا نتوانست با او بسازد، «آلنده» در شیلی

پس از آنکه حکومت را در دست گرفت نتوانست سازندگی کند. ضد کمونیست، پینوشه را بر او مسلط ساخت.

شام پنجشنبه ۲۳ رجب بود، می‌خواستیم برای نماز شام و خفتن وضو بسازم که خبر آوردند آن مرد بزرگ این جهان را بدرود گفته است.

و چه مرگ مقدسی! در شب جمعه! در ماه رجب! پس از بیماری دردناک! پس از زندانی طولانی! آنهم در ولایت غربت! و در حال غربت!

نمازهای دوگانه را به‌ریگانه به جا آوردم و بسوی بیمارستان رهسپار شدم. بیمارستان مهرداد در خیابان میرعماد قرار دارد و از خیابان‌های فرعی جنوبی-شمالی تهران می‌باشد. کسانی را دیدم که برای تشییع آمده بودند ولی در بیمارستان را به روی آنها بسته بودند، آنها هم اتوموبیل‌های خود را در کنار خیابان پارک کرده و خود در پیاده‌رو با غمی آلوده به خاموشی در انتظار بسر می‌بردند. چرا در بیمارستان را به روی تشییع کنندگان بسته بودند، مگر تشییع از مومن سید غریب در اسلام حرام است؟! از نخستین در بیمارستان گذشتم، دومین در به روی من بسته شد. درد پای من اجازه ایستادن پشت در را نمی‌داد، دوستان صندلی آوردند بر آن نشستیم. نشستن من در آنجا انعکاس خوبی برای آنها نداشت اصرار مردم هم برای باز کردن در بر آن افزوده شد. سرانجام در باز کردند و من به درون شدم. سکوتی آمیخته به اندوه، پزشکان و پرستاران و کارمندان را فرا گرفته بود. در آن هنگام ضجه‌ای همگانی از خیابان بلند شد و سکوت شکست. بانویی از این خاندان آمده بود و می‌گریست و خانم‌ها هم با او هماهنگی می‌کردند، در را باز کردند و آن بانو به درون آمد. دیری نپایید که خبری یافتیم می‌خواهند جنازه را از درب مخفی بیمارستان بوسیله آمبولانس خارج کنند و مشایعین را در عملی انجام شده قرار دهند و چنین کردند! چرا؟ مگر تشییع در اسلام گناه است؟! آنهم جنازه عالم! سید! پسر فاطمه! جنازه زندانیان و اعدایان را به بستگان تحویل می‌دهند.

ولی این جنازه استثنایی بود! آمبولانس با سرعت شدید به سوی قم به راه افتاد ما هم در پی جنازه روان شدیم ماشین ما سرعتی نداشت در نتیجه از آمبولانس عقب افتادیم و ندانستیم جنازه را کجا بردند.

نمیدانم این فرمان هجده ماده‌ای از سوی چه کسی صادر شده بود:

- ۱- جنازه شریعتمداری به بازماندگانش تحویل نشود؛
- ۲- جنازه‌اش تشییع نشود؛
- ۳- به وصیتش عمل نشود؛
- ۴- در حسینیه‌اش غسل داده نشود؛
- ۵- «سید رضا صدر» بر او نماز نخواند؛
- ۶- در حرم قم دفن نشود؛
- ۷- در حسینیه‌اش دفن نشود؛
- ۸- از اقامه مجالس ختم برای او ممانعت شود؛
- ۹- اگر کسی برای او اقامه عزا کرد، زندانی شود؛
- ۱۰- کسی که روز وفات امام هفتم پیراهن سیاه بر تن داشت، دستگیر گردد؛
- ۱۱- «سید رضا صدر» که برای تسلیت مصیبت‌زدگان رفته بود، زندانی شود؛
- ۱۲- «پسر شریعتمداری» در دم مرگ پدر حق سخن با پدر ندارد؛
- ۱۳- تلگراف‌های تسلیت به مخاطبین نرسد؛
- ۱۴- کسی حق ندارد به خانه مصیبت‌زدگان برود؛
- ۱۵- مجلس هفت و چهل نبایستی برای او تشکیل شود؛
- ۱۶- صدای گریه نبایستی از خانه‌اش بلند شود؛
- ۱۷- روضه‌خوان، نباید برای مصیبت‌زدگان روضه بخواند؛
- ۱۸- مصیبت‌زدگان، اگر نزد کسی شکایت کنند، ضد انقلاب خواهند بود؛

آیا این فرمان صدرصد مطابق اسلام است؟!

نیمه‌های شب بود که به قم رسیدیم یکسره به خانه بی‌صاحب رفتیم. خبر دادند جنازه را آمبولانس به غسلخانه بهشت معصومه برده تا در آنجا غسل دهند و گفته‌اند نباید «سید رضا صدر» بر آن نماز بخواند. آقای امام که از داماد گذشته، فرزند به حق آن مرد بزرگ به حساب می‌آمد، پیشنهاد کرد به آقای گلپایگانی تلفن کنید تا وساطت کند و به وصیتش عمل شود و شما بر جنازه نماز بخوانید. گفتم کار صحیحی نیست. این کار ممکن است برای آقای گلپایگانی ناراحتی ایجاد کند. باری با کسانی که از بستگان و نزدیکان متوفی برای شرکت در مراسم از تهران آمده بودند به سوی بهشت معصومه رهسپار شدیم. باران بند آمده بود و هوا کمی رطوبت داشت و ماه تازه می‌خواست نیم‌رخ از خود نشان دهد و تماشاچی باشد چون بیدار بود و کسانی که صلاحیت برای تماشا داشتند، همگی در خواب بودند.

بهشت معصومه در کنار راه تهران-قم قرار دارد و مسافری که از قم به تهران می‌رود، در دست راست خود آن را می‌بیند. سر دو راهی رسیدیم که به سوی راست منحرف شده به بهشت معصومه وارد شویم. دارندگان پاس، راه را بر ما سد کردند و نگذاشتند بدانجا برویم! چرا؟! اگر چند تن انگشت‌شمار در پشت دیوار غسلخانه در آن تاریکی شب به انتظار جنازه می‌ایستادند چه می‌شد؟ در این هنگام ماشین «بنز ۶۰۰» بی‌نمره‌ای رسید و به سوی بهشت معصومه دوید و از رفتن آن جلوگیری نشد، ما بنز نداشتیم!

اندی گفتگو شد و مذاکراتی بوقوع پیوست و نتیجه نداد و ممانعت برداشته نشد و سرانجام به ما چنین گفتند: «ما جنازه را غسل داده، به منزل می‌آوریم.» و ما رفتیم ولی آنان چنان نکردند. آیا در اسلام دروغ جایز است؟! آیا هتک مسلمان رواست؟!!

جنازه غسل داده می‌شود و به آقای امامی پیشنهاد می‌شود که بر جنازه نماز بخواند، او نمی‌پذیرد و می‌گوید، بر حسب وصیت، «آقا صدر» بایستی نماز بخواند. می‌گویند: «او نبایستی نماز بخواند و اگر تو نماز خوانی کس دیگر را می‌گوییم نماز بخواند.»

سرانجام آقای امامی نماز می‌خواند. مصادره اموال را شنیده بودیم، مصادره نماز را ندیده بودیم، مصادره وصیت را نیز نشنیده بودیم ولی به چشم خود دیدیم!! نماز میت در اسلام محمدی بایستی با اجازه ولی میت باشد اگر وصیتی در کار نباشد. در صورت وصیت بایستی بدان عمل شود چون اجرای آن واجب است.

جنازه را پس از غسل به قبرستان ابو‌حسین می‌برند و در غرفه‌ای که دو روز پیش از مرگ تعیین شده به خاک می‌سپارند؛ در کنار دستشویی عمومی قرار دارد.

اگر جنازه را به بازندگان، در آن تاریکی شب تحویل می‌دادند، چه می‌شد؟

جنازه شهید ما «مرحوم سید محمد باقر صدر» را صدام پس از اعدام به بستگان تحویل داد.

حضرت صادق بر جنازه عمویش زید که بر سر دار بود نماز خواند و بنی‌امیه از نمازش جلوگیری نکردند. در آن شب که شب جمعه بود مردم بسیاری نماز لیلۃ‌الدفن خواندند و در شب شبیه هم، از نظر احتیاط که شاید دفن پس از سپیده دم باشد.

بامداد جمعه برای شرکت در مصیبت به سوی بازندگان رفتم. درب خانه بسته بود. چرا؟ زنگ را بصدا درآوردم. پاسخی نشنیدم. دگر بار زنگ را بصدا درآوردم باز هم پاسخی نشنیدم. ولی از کوبیدن در دست بر نداشتیم تا عاقبت در باز شد و بدرون راه یافتیم.

سوت‌زدلان را دیدم گرد هم نشسته و به قرآن پناه برده‌اند و شصت پاره قرآن را در میان نهاده بوده‌اند. یکی قرآن می‌خواند دیگری می‌گریست سومی در سکوتی فرو رفته بود، آن یکی سر به زیر انداخته به زمین نگاه می‌کرد، هر کسی حالتی به خود گرفته بود ولی همگی در غم بسر می‌بردند. آری؛ نمود غم، رنگ‌ها دارد. گفتم: روضه خوانی خبر کنید تا روضه بخواند و خانم‌ها بگریند.

گفتند: ممنوع است. فرمان صادر شده نبایستی صدای گریه از خانه بلند شود!!!

آیا گریه کردن برای مصیبت زده در اسلام محمدی حرام است؟! اگر مصیبت زدگان ناله می‌کردند و زاری می‌زدند چه زبانی به دستگاه می‌رسید؟ شاید هم به سود دستگاه بود چون خودداری از گریه ایجاد عقده می‌کند و انفجار عقده، خطرناک خواهد بود.

بهره‌ای از زمان با مصیبت‌زدگان شرکت کردم، نمی‌دانم نتوانستم دلی بدست بیاورم و دل‌شکستگان را آرامشی بخشم؟

سراغ یکی از دوستان را گرفتم، گفتند به منزل آقای رستگاری رفته است، چون ایشان مجلس ختمی برقرار کرده، بنا شد ما هم برویم در آن مجلس شرکت کنیم.

آقای رستگاری از فضیلتی مازندرانی حوزه علمیه قم است و تفسیری بر قرآن به زبان عربی نوشته است مشتمل بر شصت جلد که ۲۱ جلد آن به چاپ رسیده است. نامبرده در مجلس آقای شریعتمداری حاضر می‌شد و نسبت به او عشق می‌ورزید و پس از زندانی شدن آقای، در تفسیرش از او یاد کرده و [از رژیم] انتقاد کرده و همین موجب شد که چند ماه زندانی گردد. اکنون اقامه مجلس عزای کرده است و همین سبب شد که دگر باره برای مدتی نامحدود زندانی شود. آیا اقامه مجلس عزای در وفات مرجع تقلید گناه است؟! و استحقاق زندان نامحدود دارد؟! آیا اسلام چنین حکمی می‌کند؟! ای اسلام! به نام تو چه می‌کنند؟! در بیرون خانه آقای رستگاری جمعیتی انبوه دیدم که در دو کنار کوچه با دیده‌های اشکبار ایستاده بودند، چون در خانه جا نبود، فضای حیاط از کسرت جمعیت پر بود. همگی ایستاده بودند و با صدا می‌گریستند. در اثر کثرت مردم کسی نمی‌توانست بنشیند و یا عبور کند. قطره‌های اشک همچون باران می‌بارید ولی به زمین نمی‌رسید و بر تنها و لباس‌ها می‌ریخت. روضه خوانی در کار نبود، خود مردم نوحه‌گری کرده و زاری می‌کردند. ضجه و زاری از در و دیوار بلند بود. هر کسی برای خود آهنگی داشت و نوایی در کارش بود، و در عین حال همه با هم هماهنگ بودند.

مردم راه دادند و کوچهای باز کردند. کوچهای که دیوارهایش گوستی بود، دیوارهایی که چشم داشتند، زبان داشتند، سخن می‌گفتند، می‌فهمیدند و می‌دانستند چه شده، چه می‌بینند، چه می‌شنوند و چه باید بکنند.

از فضای حیات گذشتم از پله‌ها بالا شدم به درون کتابخانه قدم نهادم همه جا از سوگواران پر بود پله‌ها پر، اطاقها پر، چشمها از اشک پر، قلبها از خون پر، شیون بلند بود. همگی می‌گریستند و می‌زاریدند. من هم با آنها هماهنگ شدم و خودداری نتوانستم، گریستن آغاز کردم.

وه! که گریه چه چیز خوبی است، غم را تسکین می‌دهد آتش دل را خاموش می‌کند، خون دل را از دیده برون می‌ریزد تا از انفجار جلوگیری کند. نیروها اگر متراکم بشوند خطر انفجار دارند، اشک نمی‌گذارد نیروی دل زندانی گردد، راه را برایش باز کرده تا هر کجا می‌خواهد برود. گریه مقداری آرامش برای جمعیت ارمغان آورد. آقای اعتمادی از موقعیت استفاده کرده و دستور داد قرآن بیاورند، اطاعت شد. سی پاره های قرآن را آوردند همگی به قرآن پناه بردند. ناله و زاری به قرآن خواندن مبدل شد. قرآن برای زنده آرامش است و برای مرده آمرزش و برای دو جهان، آسایش.

قرآن‌ها که خوانده شد پیشنهاد کردند بدین مضمون: اجازه می‌دهید دستجمعی حرکت کنیم و به سوی منزل آقای شریعتمداری برویم؟

در شرف اسلامی از دیر زمان رسم شده که دسته‌های عزای راه می‌اندازد و در وفات علما و دانشوران از واجبات احترام می‌باشد. اجازه ندادم، چون می‌دانستم که مامورین انتظامی دستور جلوگیری دارند و من احساس خطر کردم مبدا جمعیت مقاومت کنند که می‌کردند و قطره خونی ریخته شود و من مسئول خون در برابر خدا باشم.

مردم بسیار داغ بودند و به حد اعلا عصبانی و خشمناک و آماده هرگونه مقاومت، اگر این پیشنهاد عملی می‌شد نمی‌دانم چه می‌شد.

مسئولیت با کسی بود که اجازه داده بود. آنها هم جواب پاداش مرا دادند! شاید سزاوار چنان پاداشی بودم! برخاستم از منزل آقای رستگاری بیرون شدم. مشارالیه بیش از مقدار انتظار مراسم احترام را بجا آورد که حسن اخلاق را نشان می‌داد. گروهی در پی من روان شدند، رفتیم تا به نخستین زنجیر منزل آقای شریعتمداری رسیدیم، در آنجا روی به مردم کردم، گفتم: خواهش می‌کنم آقایان در پی کار خود بروند و بدنبال من نیایند... اطاعت کردند و پراکنده شدند و بدنبال کار خود رفتند.

دگر باره نزد مصیبت‌زدگان شدم و در سوگ آنها شرکت کردم. اندی به ظهر مانده بود که رخصت گرفته از آنجا بیرون شدم و نیاز به استراحت داشتم.

در قم یکی دو ساعت به نماز شام مانده وقت پذیرایی من از آقایان است. در خانه باز است و صلاهی عام برقرار.

آن روز عصر بسیاری از آقایان آمدند که سوگوار بودند ولی مستی نمی‌کردند. دل‌های ارادتمندان آن مرد بزرگ آکنده از غم بود و پر از اندوه. هرکدام سوره حمدی قرائت می‌کردند و پیامی برای جسمی که تبدیل به روح شده می‌فرستادند.

چه پیام لطیفی! برای زنده، آرامش و برای مرده، آمرزش. لبخندی در لبان کسی ندیدم ولی اشکی بسیار در دیده‌ها می‌درخشید، از اقامه مجلس عزا جلوگیری شد. اگر مجالس عزا اقامه می‌شد، چه می‌شد؟ قرآنی خوانده می‌شد و اشکی جاری و دل‌هایی از غم خالی می‌گشت.

روز دیگر شد. روز شنبه، روز شهادت حضرت موسی کاظم (ع) عجب تصادفی. آیا میان این کاظم و آن کاظم رابطه‌ای برقرار بود؟ آیا حیاتشان به یکدیگر شباهت داشت؟ آیا ماماتشان همانند بود؟ حضرت کاظم را خلیفه وقت به نام اسلام دستگیر کرد و سالها به زندان انداخت و سرانجام کرد. حضرتش ششمین نواده پیامبر اسلام و هفتمین وصی آن حضرت و پیشوای بزرگ انسان‌ها بود. پاکیزه‌ترین فرد زمان و دانشورترین مرد روزگار بود. آقای شریعتمداری هم نامش کاظم بود، از سلاله پیامبر اسلام، شاید حکومت وقت وجودش را برای اسلام زیانبخش می‌دید که سالها وی را زندانی کرد و سرانجام چنانکه می‌دانند به خاکش سپرد و از اقامه مجالس ترحیم و عزا برای او جلوگیری شد.

در آنروز بسیاری از مردم از دگر شهرها به قم آمدند. چون شهر قم مزار دخت حضرت کاظم (علیه السلام) میباشد تا سالروز شهادت آن حضرت را زنده بدارند و از روان پاک و روح مقدسش بهره‌ای برگیرند. مزار آن حضرت در شهر کاظمین در کنار بغداد قرار دارد و مزاری است عظیم. بامدادان آقای حاج سید صادق خلخالی که از تهران آمده بود، نزد من آمد. ایشان امام جماعت مسجد اعظم تهران هستند و پیش از آن در بغداد اقامه جماعت می‌کردند. صدامیان حضرتش را از بغداد رانده بودند.

پرسیدم: میل دارید به منزل آقای شریعتمداری برویم؟ استقبال کرد در خدمت ایشان بدان سو، راهی شدیم. سر کوچه که رسیدیم پاسداری ترک زبان که هنوز چهره‌اش به گرد آلوده نشده بود و نوجوانی کوتاه قد و فربه بود راه را بر ما سد کرد. من هم خواستم سد را بردارم و گفتم: بایستی بروم. بگویم در گرفت مقاومت من و جلوگیری او سبب شد که در خیابان ارم جمعیتی جمع شوند و موجب هراس دستگاه حاکمه گردید. پاسبان‌ها دخالت کردند و از مردم خواستند متفرق شوند. آنها هم متفرق شدند. دگر باره جمعیت متراکم شد و پی در پی بر آن افزوده می‌گشت و پاسبان‌ها دستور پراکنده شدن می‌دادند. در این هنگام به پاسدار جوان گفتم: چه شغل مقدسی داری! می‌خواهی عاقبت به خیر بشوی! رنگ چهره‌اش قرمز شد و قرمزتر. سرانجام از پس کوچه که مقرر فرماندهی بود اجازه صادر شد و منع برداشته گردید با آقای خلخالی به درون خانه مصیبت زدگان شدیم و با سوگواران هماهنگ شدیم. چرا از رفتن ما جلوگیری کردند؟ مگر شرکت در مصیبت مصیبت‌زدگان گناه است؟

مقداری که از نشستن ما در آنجا گذشت آقای عباسی پیامی از دارندگان پاس، برای من آوردند! آیا ایشان در ابلاغ این پیام مجبور بودند؟ آیا می‌توانستند از ابلاغ پیام ابا کنند؟ پیام چنین بود: «ما با آقای صدر وقتی از خانه بیرون شدند کاری داریم.» منظور از کار روشن بود. کسی که خربزه می‌خورد باید پای لرز آن بنشیند. از خانه بیرون آمدم و بر پله در خانه نشستم و گفتم: کارتان را بگویید. گفتند: بدانجا بیایید و اطاقک چوبی مقرر فرماندهی را نشان دادند. بدانجا رفتم و در آنجا نشستم و گفتم: کارتان را بگویید. گفتند: فرمانده ما می‌خواهد با شما ملاقات کند. گفتم: بیاید اینجا حرفش را بزند. گفتند: نمی‌شود، شما باید بروید. گفتم: نمی‌آیم، اگر ملاقات است اینجا بیاید و اگر می‌خواهید به زندان ببرید سخنی است دیگر.

گفتند: آری چنین است و پاسداری چاق و تنومند سخن بی ادبانه گفت و جسارتی کرد. پاسخی بدو ندادم. اتوموبیل پیکانی آوردند و مرا در صندلی عقب سوار کردند. پاسداری در جلوی من نشست و پاسداری در کنارم. راننده، فرمانده این دو تن بود و آنها تحت فرمان وی. نامش را نپرسیدم و اگر می‌پرسیدم شاید نمی‌گفت.

پیکان سیاه رنگ از خیابان ارم گذشت، به خیابان کنار رودخانه رسید. خیابانی که در زمان گذشته به نام پدرم نامیده می‌شد ولی پس از پیروزی انقلاب نام او را محو کردند و به نام دیگری کردندش. از پل رودخانه که گذشتیم راننده گفت: آقا عمامه‌تان را بردارید. گفتم: چنین کاری نخواهد شد و من این کار را نمی‌کنم. شما اگر می‌خواهید بردارید.. آنان از مردم می‌ترسیدند که مرا می‌بردند. من که از کسی نمی‌ترسیدم.

نافرمانی من در فرمانده عصبانیتی ایجاد کرد و خونسردی به خرج داد. مقدار دیگر که راه رفتیم، گفت: به روی صندلی جلو خم شوید!! این دستور هم اجرا نگریدید. کسانی که می‌گویند: «ما در قلب ملت جا داریم» چرا از سوار کردن همچو منی در ماشین خودشان شرم دارند؟!

این همان کسانی هستند که در چند سال پیش مورد استقبال ملت بودند و در دل‌ها جای داشتند و امروز از مردم بیم دارند.

پیکان به میدان جلو ایستگاه راه آهن رسید، جایی که ساواک آریامهری در آنجا قرار داشت و اکنون جایگاه «ساواک ولایت فقیه» می‌باشد. چه زمین مقدسی!

راننده پیاده شد پنجره‌ای را که پرده‌ای بر آن آویخته بود، کوپید. درب بزرگ باز شد و ماشین بدون رفت و ایستاد. مرا پیاده کردند. بزودی مردی دوید و با لنگی، چشمان مرا بست. گویا آقایان چشم بینا را خوش ندارند و نابینایی مطلوبشان می‌باشد.

شاعری گرانمایه که او را ندیده‌ام در این باب شعری سروده:

از بستن حق بین تو شد لنگ خجل
با لنگ کجا بسته شود دیده دل
جز این دو سه تن کور دل مهر گسل
کس چشمه خورشید نیندود به گل

راننده دستمرا گرفت و کورکورانه می‌برد به جایی که خاطرخواهش بود.

پس از برداشتن چند گام گفت اینجا صندلی است، بنشینید. لابد میخواست احکام اسلام را پیاده کنند! در آن فضای باز و بارانی بر روی صندلی نشستم. هوا سرد بود و رطوبی و تازه از بیماری ریه برخوردار بودم. احساس سرما کردم و خطر سرما خوردن را دگر باره با چشم می‌دیدم با آنکه چشمانم را بسته بودند، چیزی نگفتم. زبان را نیز بستم. آنها چشم را بستند و من زبان را. کسی را نمی‌دیدم که با وی سخنی بگویم شاید سزاوار چنین شکنجه‌ای بودم چون در سوگ مصیبت‌زدگانی ارجمند شرکت کرده بودم و بدانها تسلیت داده بودم و انقلابی را بر ضد انقلاب خنثی ساخته بودم و نگذاشته بودم درگیری ایجاد شود.

زمانی گذشت و دگر باره راننده به سراغ آمد و دست مرا گرفت و گفت بفرمایید. کورکورانه گام بر می‌داشتم و بسویی می‌رفتم تا بجایی رسیدیم. گفت: اینجا پله است، پا بر پله نهادم، پله دوم را که پیمودم بدون اطاقی رهنمون شدم. گفت: اینجا صندلی است، بنشینید. بر صندلی نشستم این دومین صندلی من بود. دارنده پاس، در آنجا بود. لنگ را از چشم من باز کرد و با چشم‌بندی سیاه، دیدگان مرا بست. سبب ترجیح چشم‌بند را بر لنگ ندانستم. دومین باری بود که چشمم را می‌بستند و بینایی را از من می‌گرفتند. شاید می‌خواستند مرا مانند خود کنند و از حقیقت‌بینی محروم سازند، هر چند که دیده حقیقت‌بین، بستنی نیست. یا می‌خواست که آنها را نشناسم، چون از شناخته شدن می‌گریزند. چرا؟ با آنکه بشرها آرزوی شناسایی همگانی دارند و در این راه می‌خواهند از رسانه‌های گروهی و فردی استفاده کنند. پس چرا نمی‌خواهند شناخته شوند؟

دیده من گناهی نکرده که بستندش. خودم هم گناهی نداشتم که در بند افتادم. سر را با دیدگان بسته بر دسته عصا نهادم تا عصا را تکیه‌گاه سر قرار دهم. عصا را در ایستادن کمک است، در راه رفتن کمک است، در نشستن کمک است و در برخاستن، کمک.

با دیدگان بسته دور را می‌دیدم، آینده را می‌دیدم. آیا آنها چنین قدرتی دارند؟ با آنکه انواع و اقسام قدرت را در اختیار دارند. اگر اندکی دوربینی داشتند به چنین مشکلاتی دچار نمی‌شدند. آیا گمان می‌کنند که هر مشکلی را با زور می‌توان حل کرد؟ عجب اشتباهی! زور حلال مشکلات نیست.

اندکی با دست چشم‌بند را بالا بردم چون دست راهنمای نابینایان است. سمت راست می‌زی دیدم و سمت چپ می‌زی دیگر و کسی در پشت آن نبود. جلوی رو، جفت پای را دیدم که در کنار در ایستاده بود. شاید همان کس بود که دستش، چشم مرا بسته بود. او چه فکر می‌کرد و من چه فکر می‌کردم، او ایستاده و من نشسته. او مامور بود و خود را معذور می‌دانست. شاید هم چنین می‌پنداشت که به اسلام خدمت می‌کند. ولی من به اسلام چه کرده بودم؟ او مامور معذور و من محبوس نامعذور، او خودش با رضا و رغبت آمده بود، مرا آوردند بدون رضا و رغبت. آیا در اینجا اجتماع دو نقیض محقق شده بود؟ چون «رضا» را بدون رضا آوردند. در این سودا کدام سود می‌بریم؟ آیا من یا او؟ یا فرمانده او؟! زمانی گذشت و من چشم بسته بودم. اگر چشم‌های من بسته بود دیده حق باز بود. حضرتش مرا می‌دید، دستگیر کننده مرا می‌دید، دربند کننده مرا می‌دید، فرمانده زندان کردن مرا می‌دید.

حضرتش می‌دید که به نام دین او چه کردند و چه می‌کنند. ذات مقدسش نامتناهی است، عملش نامتناهی، صبرش نامتناهی.

زمانی گذشت، راننده به درون شد و دست مرا گرفت و بیرون برد و به اطاقی دیگر رسانید و گفت: اکنون می‌توانید چشم‌بند را از چشم خود بردارید. سپس گفت: ناهار قرمه سبزی داریم بیاورم؟ نپذیرفتم و گفتم میل ندارم و واقعا هم میل نداشتم. از پیشنهاد آوردن ناهار روشن شد که توقف به طول خواهد انجامید. به نظارت اطاق پرداختم و سمت راست خود بر زمین نگریدم، چند قطره خون ریخته دیدم. شاید رنگ بود و خون نبود.

یک صندلی رو به گوشه اطاق قرار داشت که اگر کسی بر آن می‌نشست، پشتش به اطاق بود. در سمت چپ من، بر دیوار عکس مرحوم باهنر و آقای خمین را زده بودند، آقای خمینی در لباس خانه بود. بار دگر احساس سرما کردم و نیاز به پوشش پشمین داشتم.

پتوی لهستانی که روی نیمکت قرار داشت، برداشتم و بخود پیچیدم و بر زمین نشستم. اگر پتو از صوف خالص بود من صوفی شده بودم بدون آنکه در حلقه درویشان داخل شوم.

ساعتی بدان حال ماندم. سپس قرآن را برداشته به قرآن‌خوانی پرداختم. نخست سوره مبارکه یوسف را خواندم و به حضرتش تقدیم کردم و از روح مقدسش یاری طلبیدم. آن حضرت هم مثل من بیگناه زندانی شده بود و مزه زندان را چشیده بود. تفاوت این بود که حضرتش در زندان کافر بود و من در زندان مسلمان. رابطه‌ای ویژه نیز با آن حضرت داشتم، کتابی بود که در شرح حال آن فرشته ملکوتی نوشته بودم.

سپس به خواندن سوره مبارکه اسرا پرداختم. وقتی این سوره را از برداشتم ولی در آنروز از رو خواندم و به حضرت امام موسی کاظم (علیه السلام) تقدیم داشتم از آن وجود مقدس کمک خواستم چون آن حضرت نیز مزه زندان را چشیده بود و نام من در فهرستی قرار داشت که نام حضرت سرلوحه آن بود و به نام اسلام، حضرتش را زندانی کرده بودند آن حضرت زندانی خلافت بود، من زندانی ولایت فقیه. آنروز بیست و پنجمین روز ماه رجب و روز شهادت آن حضرت بود رابطه‌ای طبیعی نیز میان من و حضرتش برقرار بود چون سید موسوی هستم و نسب من به آن حضرت می‌رسد.

هارون خلیفه وقت بر سر مزار جدش رسول خدا رفت و گفت: فرزندان در میان مسلمان‌ها شایعه پراکنی می‌کند، من برای حفظ وحدت اسلام او را زندانی می‌کنم. آیا مقصودش از حفظ وحدت، حفظ حکومتش بود؟ ساعت‌ها در زندان گذشت و من جز استغاثه به درگاه حضرت احدیت کاری نداشتم من از بیرون زندان آگاه نبودم چنانکه کسی هم از حال من با خبر نبود. البته مامورین انتظامی آگاه بودند. پنج ساعت از ظهر گذشته بود که درب زندان، قفلش باز شد و جوانی داخل گردید قلم خودکار بر دست داشت و دسته‌ای کاغذ یادداشت. نخست سلام کرد و جواب شنید، همانکه دید روی زمین نشسته‌ام پرسید:

چرا؟ گفتم سرما بر من فشار آورد. خواستم خود را گرم کنم. گفت: مگر شوفاژ کار نمی‌کند و دستش را به روی شوفاژ برد، دید سرد است. سپس گفت: مناسب نیست من روی صندلی بنشینم شما روی زمین. گفتم: اجازه می‌دهیم شما روی صندلی بنشینید.

آنگاه پرسید: به شما جسارتی نشد و کسی جسارتی نکرده است؟ گفتم: چرا پاسداری هنگام دستگیری جسارتی کرد و سخنی بی ادبانه گفت، پرسید چه گفت؟ گفتم: یادم نیست چون نمی‌خواهم دروغ بگویم از نقلش ابا دارم شاید خطا باشد.

گویا اصل دستگیری جسارت نبود! فرمان عمامه برداشتن جسارت نبود! فرمان خم شدن به روی صندلی جسارت نبود! لنگ بستن بر چشم جسارت نبود! لنگی که در گرمابه بر جای دیگر می‌بندند! بستن چشم بند سیاه جسارت نبود! زندانی کردن جسارت نبود! آیا این کارها در اسلام محمدی گناه نیست؟ سپس به باز جوئی پرداخت و با لحنی خشونت آمیز پرسید:

این پیگیری شما از جریان آقا شریعتمداری در زمان حیات و ممات ایشان چه ریشه‌ای داشته است؟

من دارای نقطه ضعفی هستم و آن این است که بی‌کسان و ستم دیدگان و شکست خوردگان را یاری می‌کنم چنانچه در زمان شاه به آقای خمینی کمک کردم. آقای شریعتمداری مرد بزرگی بود، مرجع تقلید بود، مقام شامخی در اجتماع داشت، از مردان خودساخته بود، پناه بی‌پناهان بود. وقتی او را در منزل زندانی کردند در روزنامه به حضرتش اهانت کردند من به یاریش شتافتم و خواستم این مشکل را حل کنم. پیغام‌هایی برای آقا خمینی دادم ولی نتیجه‌ای نگرفتم این بود پیگیری من از جریان آقای شریعتمداری در زمان حیات، که جز آقای خمینی و یکی دو سه تن کسی از آن خبر نداشت ولی پیگیری من در زمان ممات ایشان این بود که بر حسب وصیت بایستی بر ایشان نماز بخوانم، همراه جنازه ایشان به قم آمدم در منزل ایشان رفته وبا مصیبت‌زدگان هماهنگی کردم. آیا این دو کار در کدام قانون از قوانین جهان گناه است؟

سپس گفت: یعنی شما میگویید حکومت امروز مانند حکومت شاه است. گفتیم: تفاوتی که میان حکومت امروز و حکومت شاه موجود است آنست که هر چه امروز می‌شود به نام اسلام است ولی آنچه در زمان شاه می‌شد به نام اسلام نبود. سپس پرسید: شما در این چند ساله در هیچیک از مجالس ما شرکت نکردید نه در مجالس ختم شهیدان و نه در مجالس جشن، نه در نماز جمعه. انگیزه شما در شرکت نکردن چه بود؟ چون من با جمهوری اسلامی مخالف بودم و شرکت من در این مجالس تایید از آن بود. لذا شرکت نکردم. باور کنید که مخالفت خود را با جمهوری اسلامی پیش از فراندم با آقای خمینی در میان نهادم و گفتم: حاج آقا، من با جمهوری اسلامی مخالفم

پرسید: مخالفی؟ گفتم: آری. پرسید: چرا؟ گفتم: حکومت‌های جهان هر شکلی که دارند، دیکتاتوری سیاه یا سرخ، دموکراسی، تک‌حزبی و یا چندحزبی، نمی‌توانند همه افراد ملت را راضی نگه دارند و فاقد چنین قدرتی هستند. جمهوری اسلامی به هر شکلی که در آینده حکومت کند ناراضی بسیار خواهد داشت و اینان از اسلام ناراضی خواهند شد پس جمهوری اسلامی به زیان اسلام است. پاکستان این کار را کرد، حکومت سعودی ادعا می‌کند حکومتش اسلامی است. پرسید: پس چه کنیم؟ گفتم: جمهوری تنها اعلام کنید وقتی جمهوری تنها اعلام شد قوانین را اسلامی کنید آنوقت ناراضی‌های حکومت می‌گویند جمهوری اسلامی نکردند چنین شد اگر جمهوری اسلامی می‌کردند چنین نمی‌شد.

تاریخ نشان داده که حکومت‌هایی که به نام مذهب پایگذاری شده به سود مذهب نبوده است و بغض مذهب را در دلها ایجاد کرده تنها حکومتی که به سود مذهب است «حکومت لایبیک» می‌باشد. سپس پرسید: منشأ شرکت فعال شما با ضد انقلاب چیست؟ گفتم: مقصود از ضد انقلاب چیست؟ اگر مقصود مجاهدین خلق یا فدائیان خلق و نظایر آنها است که من خود با آنها مخالف هستم. آثار من کتاب‌های من، سخنرانی‌های من گواه است. اگر مقصود گروهی هستند که خود را ولایتی می‌نامند پس مقصود شما از انقلاب چیست که ولایتی‌ها با آن ضد هستند؟ چون ولایتی یعنی دوست علی و آل علی (علیه السلام) پس انقلاب شما چه حقیقتی است که شما دوستان علی و آل علی را ضد آن می‌نامید؟ و اگر مقصود ناراضی بودن از حکومت و انتقاد بر آن است من خود ضد انقلاب هستم و انتقاد می‌کنم. و انتقاد من از کلاهی‌های این حکومت نیست چون تخصصی در اقتصاد و سیاست ندارم بلکه انتقاد من از دستار به سرها می‌باشد، با آخوندهای کمیته‌چی و قضات دادگاه‌های شرع می‌باشد که حکم اعدام و مصادره اموال و زندان کردن اشخاص را صادر کرده و می‌کنند در صورتیکه فقهای شیعه در سه چیز اتفاق دارند که مورد احتیاط شرعی است و در شبهات موضوعیه آنها اصل حل جاری نیست و آن سه چیز: دماء، نوامیس و اموال است و اعراض را هم بعضی بدانها ملحق کرده‌اند.

البته پاره‌ای از کلاهی‌ها بی‌تقصیر نیستند چون شنیده‌ام هر کس مقلد آقای خمینی نباشد استخدامش نمی‌کنند و اگر کارمند دولت باشد اخراجش می‌کنند این رفتارها با اسلام محمدی سازگار نیست. دین و عقیده، زورکی نمی‌شود. دین گرایش دل است. گرایش دل با زور تحقق پذیر نیست.

پرسید: مگر شما ندیدید زن‌ها با حجاب شدند، شراب فروشی‌ها بسته شد، رادیو نوارهای مذهبی پخش می‌کند؟

در این موضوع چیزی نگفتم و سخن را به جای دیگر بردم و گفتم: پیش از پیروزی انقلاب بسیاری از جوان‌های اروپا و افریقا به اسلام عشق می‌ورزیدند چون از مسیحی بودن چیزی نفهمیده و از کمونیزم روگردان گشته بودند. آفریقاییها نیز از استعمار مسیحی به تنگ آمده و گول مبشرین را نمی‌خوردند و بسوی اسلام گرایش داشتند ولی حکومت انقلابی ما موجب شد که از اسلام متنفر شدند سپس این دو داستان را حکایت کردم:

آقای محقق که از سوی مرحوم آقای بروجردی امام جماعت مسجد هامبورگ آلمان شده بود چنین گفت: به یکی از دانشگاه‌های آلمان برای سخنرانی در باره اسلام دعوت شدم، پشت تریبون که قرار گرفتم صف اول حاضرین از دخترهای آلمانی

نوجوان تشکیل می‌شد که همگی مسلمان شده بودند و روسری داشتند هنگام سخنرانی آنقدر برای من کف زدند و از سخنان من استقبال کردند که رئیس دانشگاه که مسیحی متعصبی بود تصمیم گرفت مرا بکوبد و

اسلام را و دختران تازه مسلمان را. پس از خاتمه سخنرانی قرآن را روی میز نهاد و آیه (اضربوهن) را به من نشان داد.

بدو گفتم: گویا زبان عربی را خوب نمی‌دانید «ضرب» تنها به معنای کتک زدن نیامده، معانی دیگری نیز دارد از جمله سفر کردن است و در قرآن نیز به همین معنا استعمال شده سپس آیه سفر را برای او تلاوت کردم؛ سپس گفتم، قرآن می‌گوید: «اگر با همسران خود نتوانستید بسازید سفر کنید و جدا شوید» دختران به کف زدن پرداختند.

داستان دوم را برای وی چنین حکایت کردم:

یکی از بستگان من تاجری است بنام خوانساری و در شهر بلفیلد آلمان سکونت دارد و از حزب الهی‌های شما می‌باشد. چندی پیش به ایران آمده بود به دیدارش رفتم و از او پرسیدم نظر آلمانی‌ها نسبت به حکومت اسلامی ما چگونه است؟ وی با روشنی زیرکانه چنین جواب داد:

آنجا ملت تابع دولت است. امروز دولت می‌خواهد یکی را محبوب کند، می‌کند فردا می‌خواهد منفورش سازد به مقصود خود میرسد!!! توجه کنید یکی از پیشرفته‌ترین ملل جهان را فاقد شعور و تشخیص معرفی کرد و در ضمن اعتراف کرد، که ملت آلمان از اسلام متنفر شده است، در صورتی که دولت آلمان غربی روابطی حسنه با جمهوری اسلامی ایران دارد و از تیرگی روابط ایران و فرانسه از نظر تجاری و اقتصادی بهره برداری می‌کند ولی تعصب موجب می‌شود که چنین سخنی بگوید.

آقای بازجو پرسید: مگر شما مکه نرفتید و راهپیمایی‌هایی که به سود جمهوری اسلامی همه ملل در آنها شرکت می‌کنند ندیدید؟

گفتم: درست است منکر نیستم که شما در هر کشوری ممکن است اقلیتی طرفدار داشته باشید، اقلیتی که خودتان خلق کرده‌اید.

سخن من از اکثریت است بیا با هم برویم آلمان و انگلستان تا معلوممان شود که اکثریت ملت آنها چه نظری به اسلام دارند. شما گمان می‌کنید که اگر چند نفر را از کشوری دعوت کردید و آنها به سود شما سخن گفتند و شعاری دادند، موفقیت است در حالی که خود ایشان قابل اطمینان نیستند. احتمال دارد دوگونه بازی می‌کنند.

یکی از مقامات بلند پایه وزارت خارجه را شنیدم می‌گفت: «سفیر ما در سوریه موفق‌ترین سفیر جمهوری اسلامی است.»

بدو گفتم یک میلیارد و هشتصد میلیون دلار پول نفت ارزان قیمت ما را سوریه نداده. این آقای سفیر نتوانست یک شاهی آن را وصول کند آیا چنین سفیری موفق است؟ خاموش شد و چیزی نگفت. منظورش این بود که توانسته بود حزب الهی در لبنان و نه در سوریه، تشکیل دهد.

آقای بازجو از آقای رستگاری و آقای امامی اظهار ناراحتی کرد. گفتم: چقدر شما ضعیف هستید که از این دو آقا در آزارید. این آقایان چه قدرتی در برابر قدرت شما دارند در حالی که ساواک شما از ساواک شاه نیرومندتر است.

سپس آقای بازجو نام پدرم را پرسید نام پدرم را گفتم.

پدرم را مردم ایران، افغانستان، عراق، سوریه و لبنان، هند و پاکستان می‌شناختند ولی او نمی‌شناخت در حالی که در آغاز ملاقات از او پرسیدم: مرا می‌شناسی؟ گفتم: آری. سپس التزامننامه‌ای نوشت و تعهدنامه تنظیم کرد که من امضا کنم ولی امضا نکردم او در زیر تعهدنامه چنین نوشت: چون نامبرده تعهدی نسپرد و التزامی نداد بنابراین اگر از طرف حزب الله در خانه و یا در کوچه و یا در مسجد به ایشان جسارتی شد ما مسئول نیستیم.

من پذیرفتم.

آقای بازجو پرسید: چرا منزل رستگاری رفتید؟

رفتن به منزل رستگاری ممنوع نبود. شنیدم که ایشان مجلس ترحیمی برای آقای شریعتمداری گرفته من شرکت کردم و این از سنن مسلمین است که برای متوفی اقامه مجلس عزا و ترحیم می‌کنند بلکه از عادات دیرین ایرانیان کهن است که آنرا «پرسه» می‌گویند. سپس گفتم: جمعیت داغ و عصبانی را می‌خواستند به نام دسته عزا حرکت دهند و به منزل آقای شریعتمداری ببرند من جلوگیری کردم و نگذاشتم. این رفتار شما مزد من است!؟

سپس پرسید: شما در مسجد امام درس فلسفه می‌گویید؟
گفتم: آری و این درس را آقای خمینی گردن من گذارد. هنگامی که در نجف به منزل ایشان رفتم گفتند اگر درس فلسفه نگویی، می‌ترسم این علم از میان برود. وقتی که به قم برگشتیم درس فلسفه را شروع کردم با آنکه دو درس دیگر داشتم یکی فقه و دیگر اصول.
سپس پرسید: سیر در فلسفه چگونه است؟
گفتم: شما زبان عربی می‌دانید گفت: آری، من طلبه هستم. پرسیدم: نام شما چیست؟ گفت: احمد. نام خانوادگی؟ گفت: خزاعی.
شغل؟ رئیس اطلاعات قم هستم.
گفتم: کسی بخواند فلسفه بخواند بایستی در آغاز شرح تجرید علامه یا شرح هدایه میمندی را بخواند سپس شرح اشارات یا شوارق و یا شرح منظومه. آنگاه داخل اسفار شود.
فصوص فارابی را مرحوم قمشه‌ای به فارسی ترجمه کرده است آنهم از نظر مقدماتی به درد دنیا می‌خورد.
گفت: شما نبایستی دیگر به منزل آقا شریعتمداری بروید.
گفتم: می‌روم. گفت: ما نمی‌گذاریم بروید.
ساعت حدود پنج بود که مرا مرخص کردند. گفتم من پا ندارم بگویید ماشینی برای من بگیرند. آواز داد:
برای آقا ماشین بیاورید.
جوانی آمد و گفت شما بیایید تا درب اداره، من برای شما ماشین می‌آورم. از جایی که چشم بسته گذشته بودم، چشم باز عبور کردم
البته چشم‌بسته رفتن و چشم‌باز برگشتن خود موفقیتی است. از در بزرگ اداره بیرون شدم در کنار میدان ایستگاه به انتظار ماشین ایستادم. وانتی زردرنگ آورد. یکسر به خانه دخترم رفتم چون نهار را آنجا میهمان بودم. آقای شبیری در آنجا بود گفتم بروید با آقایانی که در بیرونی انتظار مرا می‌کشند بگویید که من خلاص شدم و خود برای نماز شام به خانه برگشتم.
آنروز وفات حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) بود بسیار از مردم پیراهن سیاه بر تن داشتند شنیدم هرکس پیراهن سیاه بر تن داشت دستگیرش می‌کردند. چون سوگوار آقای شریعتمداریش می‌دانستند. چرا؟ مگر عزاداری برای شریعتمداری در اسلام گناه است؟ مگر پیراهن سیاه پوشیدن گناه است؟
شنیدم که گاه جوانی را که پیراهن آستین کوتاه پوشیده و یا «شلوار لی» بر تن کرده، دستگیر می‌کنند و یا تازیانه می‌زنند. چرا؟ اسلام که لباس ندارد چنانکه شنیدم زنانی که زلفشان از روسری بیرون آمده جریمه می‌کنند. در حالی که در زمان حکومت محمد (صلی الله علیه وآله) و علی (علیه السلام) با هیچ زنی چنین نکردند. چرا به لباس پوشیدن مردم کار دارند؟ چرا این نیروها را در اصلاحات به کار نمی‌برند؟! چرا بدین وسیله اسلام را می‌غرض می‌کنند؟! با آنکه پیشوای بزرگ اسلام فرموده: آنچه که مردم از اسلام می‌پذیرند بگویید. با آنکه لباس خاصی در اسلام برای هیچ زن و مردی تعیین نشده است.
خبر وصیت نمازخواندن من بر آن مرد بزرگ پخش شد چنانچه خبر جلوگیری از نماز من نیز بر ملا گردید خبر زندانی شدن من نیز انتشار یافت و همان شب رادیوهای خارج خبر دادند.
از کجا این خبر بدین زودی به آنها رسید. آیا در میان مامورین انتظامی ما خبرنگار و یا گزارشگر دارند؟ در همان شب تلفن‌های احوالپرسی دوستان و آشنایان از قم و غیر قم شروع شد روز دیگر آمد و رفت به خانه من بیشتر شد ولی از سوی شبان حوزه علمیه قم از این مرد ربوده شده از گله، اظهار مهری پدید نگشت و واکنشی هم از طرف مردم قم دیده نشد.
شاید من لیاقت چنین واکنشی نداشتم. روزنامه‌ای در لبنان چنین نوشت و سخنوری در اجتماعی چنین گفت:
«الفدافی سجن الامام موسی الصدر والایرانیون سجنوا اخاه الاکبر» [فدافی، امام موسی صدر را دربند کرد و جمهوری اسلامی برادر بزرگ او را]
از طرف مردم تهران هم، جنبشی دیده نشد. شاید من شایسته نبودم.
باید بگویم: خواهرانم افطاری جماران را نپذیرفتند و رد کردند ولی پسر من در افطاری جماران شرکت کرد. شاید در نظر او عواطف فرزندی با خدمت به اسلام سازگار نیست.

تلگراف‌هایی از داخل و خارج از کشور بدینجا مخابره شد ولی هیچکدام بدست من نرسید. چرا؟ مگر ایصال امانت در اسلام واجب نیست؟ مگر مزد گرفتن و کار را در برابر مزد انجام ندادن، گناه نیست؟ حضرت آقای قمی از مشهد تلگرافی مخابره کردند که بدست من نرسید ولی رونوشت آنرا برای من فرستادند بدین مضمون:

((قم، حضرت آیت الله صدر دامه برکاته. پیشنهاد سوء و بیشرمانه و ظالمانه‌ای که نسبت به جنابعالی انجام شد فوق العاده موجب تاثر و تالم گردید. عجباً در کشوری که به نام جمهوری اسلامی نامگذاری شده برای تشییع جنازه رهبر شوروی کافر که دشمن خدا و منکر خدا بود هیئتی فرستاده می‌شود ولی عالمی دینی و مرجعی که عده زیادی در داخل و خارج از کشور مقلد و پیرو دارد رحلت می‌نماید جنازه آن عالم بدون تشریفات لازمه حمل می‌شود و مانع می‌شوند از نماز خواندن جنابعالی بر آن مرحوم که بر طبق وصیت خود مرحوم، لازم بود شما انجام دهید و مصداق «ینهون عن المعروف» ظاهر می‌شود. عجباً عجباً عجباً!! بالاتر آنکه بر طبق ادای وظیفه تسلی دادن به مصیبت‌زدگان برای تسلیت به بازماندگان در منزل آن مرحوم تشریف می‌برید با کمال بیشرمی جنابعالی را بازداشت نموده و مدتی در بازداشت نگاه میدارند. درد بزرگ برای اهل دین آن است که همه این اعمال و کارهای دیگر که آنها هم خلاف شرع انور است به اسم دین و مذهب انجام می‌شود!!!
«انا لله وانا الیه راجعون» «الی الله المشتکی و نسئل الله ان یفرج عن ولیه و یصلح به کل فاسد من أمور المسلمین و اسئل الله لکم النصر و العز و التائید»
القلمی {مهر مبارک}.

حضرت آقای حاج میرزا حسن سعید از تهران تلگرافی مخابره کردند که نرسید. آقای سید علی بن حسین باقری مدیر مجله پیام صلح که در دهلی منتشر می‌کنند، تلگرافی مخابره کردند و نرسید و مرجوع شد که آدرس شناخته نشد. آقای باقری در سه زبان اردو، فارسی و انگلیسی نویسنده می‌باشد و چندی هم در درس فلسفه حضور یافته و اکنون استاد دانشگاه اسلامی «علی کر» هندوستان می‌باشد و کتاب پیشوای شهیدان را به زبان اردو ترجمه کرده است.
وجود مقدس حضرت رسول خدا (صلی الله علیه وآله) به هنگام هجرت از مکه، امانت‌های کفار و مشرکین قریش را بدانها پس داد
با آنکه کافر بودند و دشمن خونی آن حضرت.
تنها یک تلگراف از هامبورگ آلمان بدست من رسید. ولی امضا نداشت. آیا از آلمان بی امضا مخابره شده بود؟! یا تلگرافچی قم فراموش کرده بود امضا را بنویسد؟!
سید رضا صدر.

برگرفته از «وبلاگ قلم معترض»
بازانتشار و ویرایش شکلی از «وبلاگ گنجی دوست»



<http://GANJIophil.wordpress.com>